

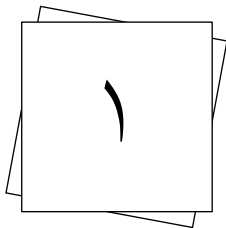
# منتظرم بارون بياد

مريم رياحى





نقدیم به همه دختران سرزمینم



باد که می‌آمد، همه چیز را به هم می‌ریخت. انگار خدا برای آن جا که تَه دنیا بود، وحشی‌ترین بادها را دستچین می‌کرد.

خانه‌های بی‌چفت و بستِ قدیمی و بدقواره، مثل اجسادِ بودند که فقط اسکلتشان باقی مانده و باید آن‌قدر خود را محکم می‌چسبیدند و زور می‌زدند که در برابر آن بادها از هم نپاشند.

کاغذها، بُطری‌های پلاستیکی و مستعمل، لباس‌های جا مانده روی بندهای رخت، توی هوا پُشتک و بارو می‌زدند.

«یوکابد» پلک‌ها را روی هم فشرد و پیچ و تاب به خودش داد تا در برابر باد محکم‌تر بایستد. روسری طرح ترکمنش را که عادت داشت بالای سرش گره بزند، باز کرد و دور بینی و دهانش تابی داد و پشت سرش محکم بست تا راه نفش در آمان بماند از خاشاک.

صدایش میان لایه‌های روسری و هوهوی باد که ورقه‌های آلومینیومیِ حفاظِ دَک‌ه‌ی درب و داغانش را در هم می‌کوبید و سروصدا می‌کرد، چرخ‌خورد و گم شد.

– یونس ... یونس...

نوجوان شانزده هفدهساله‌یی آشفته موی و نامرتب، سعی داشت میانِ یورشِ باد، آخرین جعبه‌ی قوطی‌های نوشیدنی را داخل دگّه بگذارد. پلک‌ها را روی هم فشرده بود و کورمال کورمال مشغول بود. یوکابد بلندتر از قبل فریاد زد: یوونس...

نوجوانِ آفتاب سوخته، لای پلک‌های فشرده‌اش را باز کرد و فوری بست، داد زد: چیه؟

– برو معصومه رو پیدا کن، تو کوچه نمونه... برو...

گرگ و میشِ آن آسمانِ دیوانه و بادِ خشمگین، دلهره می‌ریخت توی دلِ «یوکابد»...

پسر جوان در دگّه را به سختی روی هم گذاشت و تپه‌ی خاکی پیش رویش را پایین رفت.

باد طوری هُلش می‌داد که گاه پاهایش را روی زمین حس نمی‌کرد.

یوکابد قفل بزرگی به در دگّه زد و چفتش کرد. روسری را کمی از روی بینی پایین کشید تا

نفس تازه کند. نگاه به ریل قدیمی راه‌آهنِ مقابلش انداخت... پشت ریلِ قدیمی، درست پایینِ

خاکریز، جاده‌ای خاکی و متروک قرار داشت که محلی مناسب برای زندگی سگ‌های ولگرد بود.

یوکابد هرغروب دگه را که می بست، هر چه از غذای شب گذشته و ناهارشان مانده بود را توی پلاستیک جمع می کرد و بعد از رد کردن ریل، تپه های خاکی را بالا می رفت و همان بالا می ایستاد. آن وقت سگ ها طبق قراری ناگفته یکی یکی می آمدند. مظلوم و منتظر به دست های یوکابد خیره می شدند. شیرابه ی زبان لَه لَه زَنشان تا خاک های تپه، کش می آمد، قانع به سهمی که یوکابد برایشان می انداخت، با سرخوشی مشغول خوردن می شدند.

اما حالا باد بود. از آن بادهایی که دلشوره می آورد، از آن دلشوره هایی که به دل آدم ناخن می کشد. لابلای بادی که خاک به چشمانش ریخته بود، پلک ها را به هم زد و کیسه را برداشت. نگاه به آسمان داد. غروب پشت دقیقه ای منتظر بود. از همانجا که ایستاده بود گردن کشید، نگاهش را دورتر فرستاد. به بالای تپه. سگ ها منتظرش بودند. دُم سفید برفی را دید. سگ سفیدی را که باهوش تر از باقی بود. پا روی تردیدش گذاشت، ریل قدیمی را رد کرد... پیراهن گل دار بلندش را باد به هیکل لاغرش چسبانده بود. اول آبان ماه بود. باد سوز داشت. پاچه های گشاد شلواری که زیر پیراهنش پوشیده بود، میان پاهایش گیر می کرد و راه رفتن را سخت تر می کرد. ژاکت یاسی رنگی را که پارسال بافته بود به خودش چسباند. خاکریز پیش رویش را بالا رفت. سگ ها به سویش آمدند. کیسه را زمین گذاشت. باد کیسه را جلو کشید. یوکابد جستی زد و چنگ به کیسه انداخت. صورتش را جمع کرده بود تا بتواند خطی میان پلک ها باز کند. پلاستیک را پاره کرد و باقی اش را به عهده ی سگ ها گذاشت. نمی توانست مثل همیشه غذایشان را تقسیم کند. باد آزارش

می داد. پاشد ایستاد. تاریک شده بود. آسمان برقی انداخت و غرید. قطره‌ای چکید روی دستش. باران در راه بود. باد، هی ابرها را به هم می زد و گاه، ماه سرک می کشید، اما ابرها سِج تر و یاغی تر رویش را می پوشاندند. پیدا بود رضا نمی دهند به جز باریدن.

حواس یوکابد جمع جاده‌ی متروکِ پایین خاکریز شد که حالا داشت لحظه به لحظه با نور اتومبیلی روشن و روشن تر می شد. یوکابد چشم‌ها تنگ کرد. سال تا سال کسی توی آن جاده نمی رفت مگر خفت گیران و راه گم کردگان!

اتومبیل متوقف شد. یوکابد قدمی به عقب برداشت. کمی خم شد تا پیدا نباشد. راننده و کناری اش به سرعت پیاده شدند. به طرف صندوق دویدند. انگار سعی داشتند جسمی سنگین و بزرگ را از صندوق بیرون بکشند. یوکابد پلک‌ها را به هم زد تا بهتر ببیند. دو مرد جسم بزرگ را به کنار جاده رساندند و روی سنگ‌ها رهایش کردند. چند ثانیه ایستادند. شاید نفس تازه می کردند. بعد به سرعت سوار اتومبیل شدند. دنده عقب گرفتند، جاده را دور زدند و از همان راهی که آمده بودند، باز گشتند.

خوف، بزاغ را در گلوی یوکابد خُشکاند. جسم بزرگ را دیده بود اما تردید داشت حدسش درست باشد. مات و حیران، خیره به اتومبیلی مانده بود که میان باد و خاک، گُم شد. قطراتِ باران، نامنظم و بافاصله شروع به باریدن کردند. یوکابد به خودش آمد. قدش را صاف کرد تا جسم را بهتر ببیند. چیز زیادی پیدا نبود اما ابعادِ جسم، حسی هولناک توی خودش می‌ریخت. با خودش حرف زد: « نکنه جنازَس!! »

از همانجا که ایستاده بود، پشت سرش را نگاه کرد. دَگه‌اش را... خانه‌های پشت دَگه را... شاید کسی را ببیند، به جز سگ‌ها که هنوز با تَه مانده‌ی غذا کلنجار می‌رفتند، چیز دیگری ندید. بی‌توجه به دلهره‌ی سُریده به دلش، خود را در جهتِ باد رها کرد و تپه را پایین رفت در حالی که بلند صدا می‌کرد: برفی... برفی با من بیا.

سگِ سفید، بی‌خیالِ باقی مانده‌ی غذایش به دنبال یوکابد، تپه را پایین رفت. یوکابد زودتر از آنچه که فکرش را می‌کرد توی جاده‌ی متروک ایستاده بود و نفس‌نفس می‌زد. حدسش به یقین می‌نشست اگر کمی جلو می‌رفت.

ترس پُرش کرده بود اما چاره‌ای جز جلو رفتن نداشت. در آن برهوتِ خاموش و سرد و طوفانی، سفیدیِ پیراهنِ مردی که میان سنگ‌ها افتاده بود، هینِ خفیفِ یوکابد را در آورد! دست جلوی دهانِ بازمانده‌اش گرفت و با چشم‌های گشاد شده از ترسش، خواست که به عقب برگردد. سگِ سفید پارس کنان به طرف مردِ درازشده رفت و دوروبرش چرخید... یوکابد با دیدن سگ،



قوتِ قلب گرفت. منصرف از رفتن شد و قدمی به جلو برداشت. مرد به پهلو افتاده بود. یوکابد خم شد تا چهره‌اش را ببیند. معلوم نبود مُرده است یا زنده. کمی نگاهش کرد اما صورتش پیدا نبود... صاف ایستاد. نمی‌دانست چه کند... روسری را از روی بینی‌اش پایین کشید. نفسی تازه کرد. چند قطره باران روی صورتش نشست. با نوکِ کفشش که عین کله‌ی ماری سیاه، پایش را بلعیده بود به شانهِی مرد فشار کوچکی آورد. بلند صدا کرد: آهای... آهای صدامو می‌شنوی؟!

مرد اما جسد بود انگار... هیچ حرکتی نداشت. یوکابد کمی محکم تر با پا به شانهِی مرد کوبید. بی‌فایده بود... جرأت گرفت، بلوای درونش فروکش کرد.. خم شد. با دو دست شانهِی مرد را گرفت. خواست بلندش کند. نفسی کشید و با تمام قوا شانهِی مرد را به بالا کشید. سرشانهِی‌های کُتِ تیره‌ی مرد توی دست‌هایش ماند. شانهِی‌های پهن مرد رها شدند.

مرد سنگین بود، یوکابد زورش نمی‌رسید. چاره نبود، با همان سرشانهِی‌های کُت، مرد را کمی بالا کشید تا صورتش را ببیند... اما باز هم کم آورد. بالا تنه‌ی مرد کمی بالا آمد و دوباره سرجایش برگشت. یوکابد جری شد، دوباره نفس گرفت، سرما و قطرات باران توی صورتش

کوبیدند. او اما بی‌اعتنا به همه چیز، بار دیگر با نیروی بیشتری شانس خود را امتحان کرد. این بار مرد به پشت افتاد. حالا صورتش رو به آسمان بود. رو به یوکابد.

تاریکی نمی‌گذاشت صورتش را خوب ببیند اما پیدا بود بخشی از سروصورت مرد پوشیده از مایعی تیره است. مخلوط بوی خون و عطری مردانه میان مشام یوکابد تراوید. رعشه‌ای از جانش گذشت. کراوات تیره‌ی مرد میان سفیدی پیراهنش توی چشم می‌زد. شاید موقع رفتن به جشن یا میهمانی، گیر خفت گیرها افتاده بود؟ این دم دستی‌ترین حدسی بود که به ذهنش رسید دل به دریا زد، دست پیش برد و روی شاه‌رگ گردن مرد گذاشت. با این که دستش می‌لرزید اما نبض مرد را حس می‌کرد... هول شد. دستش را فوری عقب کشید. قدمی به عقب برداشت. سگ سفید پارس کرد. یوکابد بلندتر صدا زد: آقا... آقا... صدایی نیامد. یوکابد روسری‌اش را از روی گوشش عقب کشید. گوشش آزاد شد. باد توی گوش و سرش پیچید. سر روی سینه‌ی مرد گذاشت تا صدای قلبش را بشنود. صدایی نشنید. باد آمان نمی‌داد. دوباره شاه‌رگش را لمس کرد. واقعاً نبض داشت! سگ را که هنوز دوروبرش می‌چرخید صدا کرد و گفت: برفی. همین جا بمون. خب؟! همین جا بمون!!

بعد پاشد ایستاد. روسری را روی گوشش کشید و نگاه دوباره‌ای به مرد انداخت. شانس دیگری به خودش داد. رفت پشت سر مرد و دست‌ها را زیر کتفش انداخت. سنگ‌ها دست‌هایش را آزرده‌اند اما اهمیتی نداد. با تمام توان، بالاتنه‌ی مرد را بالا کشید. سرِ مرد به عقب افتاد، نتوانست

جابه جایش کند. نه زورش می‌رسید، نه باد آمان می‌داد... مستأصل و نفس زنان، بالاتنه‌ی مرد را به نرمی روی سنگ‌ها رها کرد.

نگاه درمانده‌اش را به بالای خاکریز سپرد. سگ‌ها متفرق شده بودند. باران هنوز شروع نشده بود و قطراتی با فاصله می‌چکید. رو به سگ سفید گفت: برفی... همین جا بمون تا برگردم. خب؟ بعد بی معطلی خاکریز را بالا رفت. سگ پشت سرش پارس کرد. یوکابد بلند و هشداردهنده فریاد زد: بمون... همون جا بمون...

سگ مردد درجا ماند. یوکابد خاکریز را به طرف سرازیری پایین رفت و به ریل رسید. دوان دوان ریل را رد کرد. خود را به کوچه رساند. کسی توی کوچه نبود. یکی از تیرهای چراغ برق، خاموش و روشن می‌شد. رعد و برق پرسروصدایی، کوچه را ترکاند و برای ثانیه‌ای همه جا روشن شد. یوکابد در آهنی زنگ‌زده‌ای را کوبید. محکم و پرسروصدا. باران شروع شد. صدای پای کسی از توی حیاط آمد. پیدا بود می‌دود به سوی در...

یونس در را باز کرد.

معصومه خونه بود.

یوکابد نفس نفس زنان گفت: برو به معصومه بگو حواسش به بی بی باشه... با هم بریم جاده‌ی

خاکی.

– جاده‌ی خاکی واسه‌ی چی؟

– بریم... بهت می‌گم... فقط اول برو فرغونِ مش حسین رو بگیر...

– تو این هوا؟!...

یونس تا خواست آسمان را برای جمله‌اش شاهد بگیرد قطراتِ باران توی چشم و صورتش

افتادند... نگاهِ خیره‌ی یوکابد راهی به جز اطاعت برایش نگذاشت. از در بیرون زد و به طرف

خانه‌ی مش حسین دوید...

\*\*\*

سگ سفید با دیدن یوکابد و یونس، پارس کرد و جلو رفت. یوکابد دستی روی سرِ سگ کشید و

گفت: خیس شدی برفی... برو دیگه... برو پسر خوب...

بعد رو به یونس که خیره‌ی مرد مانده بود گفت: بجنبِ الآن سیل راه می‌آفته...

یونس موشکافانه کنار مرد نشست.

– سرش داره خون میاد.

– بیا زودتر بلندش کنیم... زودباش خیس شد!

پیکر سنگین و بی‌جانِ مرد جوان به سختی توی فرغون جای گرفت. فرغون درجا لُق زد و عَن

قریب بود که واژگون شود. یونس جَستی زد و یک دسته‌اش را گرفت. وزنش را سوار آن قسمت کرد تا تعادل به هم نریزد.

یوکابد که نفسِ خستگی می‌زد، سرش را به تأیید تکان داد که یعنی بریم...

قطره‌های درشت باران توی صورتشان می‌زد. آسمان، غرشِ تازه‌ای کرد و سیل آغاز شد. تلوتلو خوران و سنگین، تپه را بالا رفتند.

یونس که بیشترِ وزنِ فرغون در کنترلش بود به سختی لب زد: می‌خوای چیکارش کنی؟!

یوکابد چشم تنگ کرد تا قطرات باران توی چشمانش نروند...

– نمی‌دونم!!

یونس هشدار آمیز گفت: عمو اینا بفهمن. یاسر بفهمه... بد می‌شه‌ها...

یوکابد بی‌آنکه او را نگاه کند، فشاری به دسته‌ی فرغون آورد تا سنگی را که مانعشان بود، رد کند.

نفس بیرون داد و گفت: می‌تونی یه دقیقه هیچی نگیی!!؟

خاکریز زیر باران گلی شده بود. فرغون توی سرازیری تپه افتاد. حالا دیگه بار سنگین برایش

محلی از اعراب نداشت. یکسره می‌تاخت. یونس و یوکابد در تلاش برای مهار کردن فرغون تقریباً

به دنبالش می‌دویدند. سروتنشان خیس و گلی شده بود...

به خانه که رسیدند، با یک هُل از ته دل، فرغون را وارد حیاط کردند. چشم‌های معصومه،

دخترک ریزه اندام دوازده ساله، وحشت‌زده و متعجب روی مرد زخمی دور می‌زد.

یوکابد که هنوز نفسش جا نیامده بود لب زد: باز که بی‌دمپایی اومدی!! نمی‌بینی حیاطو آب

ورداشته... معصومه، حیران مرد بود... باران موهای بلندش را خیس می‌کرد و عین خیالش نبود.

فاصله‌ی حیاط با داخل خانه را دو پله پُر می‌کرد. مرد را با حرکتی نفس‌گیر، کشان کشان و رقت بار

از فرغون خارج کردند و به داخل خانه بردند...

نور کم جان لامپ، حالا توی صورت مرد افتاده بود... جوان بود. نیمی از صورتش را خون

پوشانده بود. کنار شقیقه‌اش شکاف بدی برداشته بود. کت را به سختی از تنش بیرون کشیدند. و

کراواتش را قیچی کردند... تازه متوجه‌ی زخم بازویش شدند... پیدا بود با جسم تیزی پاره شده...

یونس که پیدا بود خیلی خسته شده غُر زد: «یوکا... این زخم‌اش عمیقه. دردسره به مولا»

یوکابد بی‌توجه به او رو به معصومه گفت: بدو از لباسای یونس بیار... بدو... یه ملافه هم توی

کمد... اونم بیار...

خودش فرزو چالاک بلند شد و از اتاق پشتی که با پرده‌ای جدا شده بود رخت‌خواب آورد. از

آن رخت‌خواب‌هایی که زیرِ همه‌ی رخت‌خواب‌ها چیده بود. از آن‌هایی که وقتی مادرش زنده بود

برای میهمان‌های به قول خودش «رودرواسی‌دار» پهن می‌کرد.

لب‌های درشت یونس از هم باز مانده و هنوز نفسش جا نیامده بود. فکری و به هم ریخته انتظار

می‌کشید تا «یوکابد» چیزی بگوید.

قطره‌ای آب، کنار شقیقه‌اش راه گرفته بود که پیدا نبود عرق است یا باران؟! دکمه‌های پیراهن

سفیدی که سُرخ شده بود از خونِ مرد، توی دست‌های یوکابد جای گرفت. یکی دو دکمه که باز

کرد، یونس جلو آمد.

– برو کنار من لباساشو عوض می‌کنم...

– می‌خوام زخماشو ببندم... تو ملافه رو با قیچی ببر بده به من...

– باشه... تو و معصومه برید بیرون خودم براش می‌بندم... برید دیگه...

نگاه چپ چپ یوکابد هم چیزی را عوض نکرد... یونس او را عقب زد و شروع کرد به باز کردن

دکمه‌های پیراهنِ مرد...

\*\*\*

نگاه‌ها به مردی بود که حالا نفس کشیدنش آشکارا توی چشم می‌زد...

پیرزنِ لاجون و استخوانی توی رخت‌خواب که گوشه‌ی اتاقِ بزرگ پهن شده بود، با آه و ناله‌ی

خفیفی جابه جا شد... به زحمت گردن کشید تا ببیند چه خبر است. نگاهِ بی‌رمقش به زحمت چرخ خورد

و روی مرد ایستاد. بدون عینکش، مرد تار و مبهم بود... تک سرفه‌ای کرد و لب‌های خشکیده‌اش را

زبان کشید و پرسید: «یاکا ... این کیه؟! ... یاسره؟!»

صورتِ رنگ پریده‌اش را چارقد سفید پُرز گرفته‌ای، سفت گرفته بود... صدایش کم جان بود و

نا نداشت...

یوکابد داشت جیب‌های کت و شلوار مرد را واری می‌کرد. بی‌آنکه پیرزن را نگاه کند، لب زد:

غریبه‌س یه بیچاره که گیر خفت گیر افتاده... بیهوشه...

یونس شلوار مرد را توی تَشْتِ پلاستیکی آبی رنگی که معصومه آورده بود انداخت... کنار

پیراهنِ خونی و کراوات پاره شده...

رو به یوکابد پرسید: «چیزی همراهش نبود؟»

– نه... هیچی... ساعتش واکن...

یونس مُردّد نگاهش کرد، دوباره کنار مرد چمباتمه زد و ساعتش را باز کرد... یوکابد ساعت را



گرفت و بی آنکه نگاهش کند توی جیب ژاکتش پنهان کرد...

رو به یونس گفت: پتو رو بکش روش...

یونس لب زد: پشت بازوش چاقو خورده... پشت کتفش چاقو خورده... سرش شکسته یوکا... این

نمیره؟! خونش میفته گردنمونا!!

لحنش پر از هشدار و نگرانی بود... بی بی از همان جا که دراز کشیده بود، بلند گفت: یاکا... عالی

رو صدا کن به دادش برسه...

یوکابد تشت را بلند کرد و رو به یونس لب زد: بدو عالی رو صدا کن... بگو یه زخمی داریم...

هرچی تو بساطش داره ورداره بیاره... یوونس... داردار نکنی... کسی نفهمه... فقط یواشکی به خود

عالیه بگو... بگو یوکا گفت آب دستته بذار زمین بدو بیا...

یونس اتاق را ترک کرد.

صدای یوکابد بلند شد: فرغون مش حسینم سررات بده...

بعد همان طور تشت به دست، ایستاده بالای سر مرد، نگاهی به او انداخت... رو به معصومه

گفت: معصومه... یه کم اینجا بمون... حالش عوض شد، صدام کن...

و اتاق را ترک کرد...

کلید چراغ حمام را زد... حمامِ نور با سقفی که لابلای تمام درزها و شیارهایش کپکی سیاه

نشسته بود، زشت و آبله رو خودش را نمایش داد... یوکابد تشت را هل داد زیر شیر آب. بخار آب

از روی لباس‌ها بلند شد... عطری خوش جای بوی صابون برگردان و نخل زیتون، حمام را پُر کرد...

دست توی جیبش کرد... ساعت مرد را بیرون آورد. به نظر قیمتی می‌آمد...

فکرش بلند توی حمام پیچید: اگه گیر خفت گیر افتاده... پس چرا اینو نبردن؟!

صدای عالیهِ می‌آمد... فوری ساعت را توی جیبش گذاشت و از جا برخاست... همان طور که

آستین‌ها را پایین می‌داد از حمام خارج شد...

عالیه میان درگاه ایستاده بود... چشم‌هایش از کنجکاوی و ترسِ این که نکند بی‌بی حالش

خراب است و یونس راستش را نگفته، فراخ‌تر از همیشه بود... چادر گلدارش را شلخته وار روی

شانه‌ها انداخته بود. پَر چادر زیردندان‌ش زجر می‌کشید... موهای شلوغ و درهمش را با کش، محکم

بسته بود. کک و مک‌های صورتش، زیر نور سردِ مهتابی پررنگ‌تر از همیشه می‌نمودند... اول

سرش را تکان داد که یعنی «چه خبر شده؟» و بعد صدایش آمد که پرسید «چی شده یوکا؟ بی‌بی

خوبه؟!»

یوکابد فوری لب زد: بی‌بی خوبه...

عالیه آب دهانش را قورت داد و پرسید: پس چی؟

یوکابد جلوتر آمد... توی چشم‌های عالیه خیره شد...

– یکيو پيدا كردم عالیه...

– کی؟

– یه غریبه‌س... زخمیه...

– کجا پيدا كردی؟

– تو جاده خاکی...

– مُرده؟

– می‌گم زخمیه!! اما اگه به دادش نرسی می‌میره...

– گوّله خورده؟ اگه گوّله خورده من نیستم یوکا...

– نه... سرش شکسته... چند جاشم زخم چاقوعه

– چاقو؟

– آره... دقیق نمی‌دونم... من همه‌ی زخماشو بستم... سرش ... بازوش

نگاه عالیه به در اتاق رفت... تنها اتاقِ بزرگِ طبقه‌ی اول که مثلاً مهمانخانه آن خانه‌ی فکستنی بود...

یوکابد در را هل داد... عالیه نرم و مردّد به دنبالش خزید... بی‌بی را سرسری از نظر گذراند و سلام

و احوالپرسی عجولانه‌ای به سویش پُراند...

چشمش به مردی بود که روی رخت‌خواب سفید از هوش رفته بود...

لحاف بزرگ با آن ساتنِ آبی رنگش او را خوب پوشانده بود. تن و بدن زخمی‌اش پیدا نبود...

عالیه هول به بالینش شتافت... کیف لوازمش را از زیر چادر بیرون آورد و کنارش گذاشت.

فوری دستگاه فشارسنج را در آورد و مشغول شد. عالیه کارش را بلد بود، دو سال بهیاری

بیمارستان او را در خیلی از زمینه‌های امدادرسانی و پزشکی آماده کرده بود... نگاه به زخمِ سرِ مرد

انداخت و گفت: بخیه می‌خواد... کاش ببرینش بیمارستان... باید سی تی اسکن بشه...

یوکابد فوری سر تکان داد: همیشه عالیه... هر کاری می‌تونی خودت برایش بکن...

باز نگاه عالیه، گشاد و هشدارآمیز یوکابد را نشانه گرفت...

– مسئولیت داره دختر... اگه بمیره چی؟

یوکابد نیم نگاهی به مرد انداخت و لب زد: چه مسئولیتی؟! من ندیده بودمش... من نیاورده

بودمش تا صبح مرده بود...

– شاید خلافکار باشه... خطرناکه یوکا...

– نه... به سرو وضعش نمی خورد... کت شلوار و کراوات داشت... احتمال زیاد خفتش کردن...

شاید ماشینشو بردن...

عالیه لب گزید: تو اونجا بودی؟

– آره...

– شانس آوردی... اگه می دیدنت چی!؟

– ان قدر هول بودن که حواسشون به هیچی نبود... بارونم می یومد...

بی بی از همان جا توی رخت خوابش سرک کشید... پیدا بود گوش تیز کرده که حرف هایشان را

بشنود... عاقبت تاب نیاورد...

– عالیه جان...

– جونم بی بی...؟

– دخترم... یه پارچه ی تمیز بسوزون بذار روی زخم سرش... خونش بند میاد...

عالیه با لبخند گفت: چشم بی بی... الان پانسمانش می کنم...

رو به یوکابد ادامه داد: چند ساعته پیدایش کردین؟

یوکابد نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت: نمی‌دونم... یه ساعت می‌شه...

نگاهش نگران شد... اخم‌ها را توی هم کرد و دوباره پرسید: عالی‌ه... می‌گم این حالا حالاها به

هوش نمی‌آد؟!!

عالیه گاز استریل را دورسر مرد تاب داد و تهش را قیچی کرد...

– شاید تا فردا به هوش بیاد... شایدم یه ساعت دیگه... معلوم نمی‌کنه!!

بعد انگار که چیزی یادش بیفتد دست از کارش کشید و به یوکابد نگاه کرد.

– یوکا... می‌گم یاسر بفهمه چی!!؟

یوکابد نگرانی را پس زد و گفت: فعلاً بهش فکر نمی‌کنم... تو فقط حواست باشه یه وقت لُو

ندی...

تو خونه‌تون به هیچکی نگی...؟!!

عالیه به معنای «این چه حرفیه مگه من دهن لقم؟!» چشم‌ها را گرد کرد و حرفی نزد... دوباره

پی کار نیمه‌اش را گرفت و پانسمان دور بازوی مرد را بست.

یوکابد آهسته لب زد: عالی‌ه... اگه به هوش نیاد چی؟

عالیه خیلی مطمئن گفت: به هوش میاد... زخماشم عمیق نیست... فقط باید برم خونه براش سِرْم

بیارم... آنتی بیوتیکم باید بهش تزریق کنیم... یه سری دارو هم میارم به هوش اومد بده بهش

بخوره...

– مگه یونس نگفت هر چی لازمه بیار...

– چه می‌دونستم چه خبره دختر؟! الان میام...

چادرش را روی سرش انداخت و به طرف راهرو پا تند کرد...

عالیه صمیمی‌ترین دوست یوکابد بود... از کلاس اول توی یک مدرسه و توی یک کلاس، درس

خوانده بودند... و سال دوم دبیرستان هر دو با هم ترک تحصیل کرده بودند... از همان روزی که

درس و مدرسه را برای همیشه کنار گذاشت، مادرش او را به آقا رضای تزریقاتی سپرد تا هر چه

می‌داند یادش دهد... بعد از دو سال ماندن کنار آقا رضا، رفت که دوره ببیند و مدرک بگیرد...

بیست و یک ساله که شد یک پرستار تجربی تمام عیار بود. دو سالی هم توی بیمارستان، بهیاری

کرد اما بعد از فوت آقا رضا دوباره به درمانگاه محلشان برگشت و بنا به درخواست تنها پزشک

درمانگاه، پای ثابت آن جا شد. حالا همه کار می‌کرد... از بخیه زدن و تزریقات بگیر تا درآوردن

خال و ضایعات پوستی ساده... و حتی قابلیتی برای زن‌هایی که مردهایشان اعتقادی به خرج کردن

پول، بابتِ زایمان نداشتند!!

یوکابد بی تکلیف ایستاده بود وسط اتاق، یک سوی اتاق، تشکِ بی بی پهن بود و یک سوی

دیگرش تشکِ غریبه!! یکهو حواسش جمعِ معصومه شد که نزدیک مرد ایستاده بود و خیره شده

بود به او... صدایش کرد: معصومه بیا سفره رو بیار غذای تو رو بدم... بیا دیگه...

معصومه نگاه از مرد گرفت و به دنبال یوکابد رفت...

\*\*\*

گرگ و میشِ صبح بود... همان جایی که سفیدیِ آسمان چنگ می زند به دلِ سیاهی. یوکابد پتو

را کنار زد، لحظاتی گیج و منگ، دوروبرش را پایید. معصومه پاک و معصوم در خواب بود. حسش

می گفت اتفاق غیر مترقبه ای پیشامد کرده، اما مغزش خالی از همه چیز بود و یاری اش نمی داد.

دلشوره ای ظریف و سمج میان دل و روده اش پیچید. نفسی کشید. آه... و چهره ی مردِ جوانِ زخمی

که میان سنگ ها افتاده بود پیشِ چشمانش آمد. هول و دستپاچه از جا برخاست. به خودش قول

داده بود نخوابد. چطور خوابش بُرده بود؟

بین اتاقی که با معصومه خوابیده بود و اتاقی که بی بی و یونس و غریبه در آن خوابیده بودند تنها

یک پرده ی ضخیمِ کهنه ی کرپِ نخودی رنگ فاصله بود. پرده را کنار زد. دو قدم به سمتِ مرد

برداشت. کنارش نشست. هنوز دلشوره داشت. نفسش کنترل نشده و تند بود. انگار نفسِ مرد هم

تند شده بود!! عالیهِ گفته بود بعد از تمام شدنِ سرِّم فقط تبش را بسنجد.



با خودش لب زد: ای وای. نکنه تب کرده!

پیشانی‌اش را چک کرد. تب زیاد، پوست گندمگون مرد را گلگون کرده بود. یوکا به سرعت

ظرف آبی را که کنار مرد آماده گذاشته بود، برداشت. حوله‌ی کوچک را توی آن خیساند و چلانند و

آرام روی پیشانی‌ی مرد، پهن کرد.

می‌دانست بد موقع است اما چاره نداشت. گوشی را از توی جیبش بیرون آورد و برای عالیه

تایپ کرد: عالیه، غریبه تب کرده. بیداری؟

پیامش ارسال شد. عالیه فوری جواب داد: نگران نباش، پاشویه کن. من زودی میام.

صدای زمزمه‌ی صلوات بی‌بی را شنید. بی‌بی همان طور بود. هر وقت از شب که بیدار می‌شد

صدای صلوات فرستادنش می‌آمد. از همان جا که بود سر بلند کرد. نگاه به یوکا بد داد. آهسته لب

زد، مُراقب بود یونس را بیدار نکند.

— یاکا؟

هیچوقت نتوانسته بود «یوکا بد» را درست صدا کند. به نظرش سخت‌ترین اسمی می‌آمد که به

عمرش شنیده بود اما دوستش داشت. این اسم را پسرِ آخرش «عبدالله» برای یوکابد انتخاب کرده بود.

عبدالله عموی یوکابد بود که چند سال قبل به دلِ کوه زد و دیگر برنگشت. عادت داشت به تنهایی. پیش می‌آمد که برود و برای چند روز یا یکی دو هفته پیدایش نشود. کتاب خوان بود. از تاریخ بگیر تا قرآن. مُصَحَفِ عزیز را چند باری ختم کرده بود... تفسیر می‌دانست. ازدواج نکرده بود. یوکابد بعدها شنیده بود که «عبدالله» دختری را در همسایگی‌شان، طالب بوده که از بختِ بد، دختر به واسطه‌ی بیماری جوانمرگ می‌شود. شاید از همین بود که عبدالله توی محلّ نمی‌ماند و مدام در سفر بود. بیشتر شهرها را رفته بود و سوغات آورده بود. عاشق کوهنوردی بود. بارها قلّه‌های فتح شده را فتح کرده بود.

یوکابد که به دنیا آمد، چند روزی بی‌اسم بود. عبدالله از سفر آمد. نوزاد را در آغوش گرفت و گفت: اسمشو من می‌ذارم «یوکابد»

کسی حرفی نزد. بی‌بی اخم کرد و گفت: چی؟!!

عبدالله لبخند زد و تکرار کرد: «یوکابد» یعنی «خدا بزرگ است» اسمِ مادر حضرت موسی.

جواد، پدرِ یوکابد چیزی نگفت. از اول هم توی باغ نبود... سیگارِ گوشه‌ی دهانش، خانه را از دود و خاکستر به سراسام انداخته بود. در سکوت سَری تکان داد و گفت: هرچی داداش بگه.

سوناهم لبخند زد. مادرِ یوکابد بود. عبدالله را قبول داشت. هیچ چیزِ عبدالله مثل جواد و عماد،

برادرهای بزرگترش نبود. بعد از به دنیا آمدن یونس دیگر عبدالله نبود که نامش را بگذارد... سونا اسمش را گذاشت یونس...

اسم معصومه را هم بی بی گذاشت... حالا نه سونا مانده بود نه جواد نه عبدالله...

سونا، مادریوکابد... بعد از به دنیا آوردن معصومه شکم درد گرفت. از آن دردهایی که می آیند و می روند... و هر بار که می آیند شدیدتر از قبل به تخریب سلولها و اندامها مشغول می شوند. درد آمد و هی شدت گرفت. آن قدر که دوا و درمان هم چاره نکرد. رَحْمَش در آوردند که کار یکسره شود... کار یکسره شد و سونا مُرد...

سونا که مُرد، تنها صدای معترض در برابر بی بند و باری و اعتیادِ جواد خاموش شد.

بی بی آن روزها هنوز سرپا بود. یوکابد هم بزرگ شده بود برای یونس و معصومه مادری می کرد... یوکابد مادری کرد تا حالا که بیست و پنج ساله بود...

بعد از مرگ مادرش، درس را رها کرد... از آن دخترهای درسخوان و باهوش بود اما با وجود

پدر معتاد و سر به هوایی مثل جواد، نمی توانست خانواده اش را بی خیال شود و به درس خواندن

فکر کند... حالا یوکابد، دختری بلند قامت و لاغر اندام و سبزه بود با موهای سیاه و موج دار و بلند  
بَدَک نبود... شاید اگر به خودش کمی می رسید خوب هم می شد... اما نه پولش بود، نه وقتش نه  
جایش...

همان چشم های سیاهِ مَوْرَب هم بدون آرایش برایش دردسرساز بودند... چه می رسید به آن وقت  
که بخواهد بیارایدشان ...

گاه که جشنی می شد توی محلّ، مداد سیاهی توی چشم ها می کشید که بر سیاهی چشم و ابرویش  
می افزوده فتّان می شد و دلربا... اما در آن محلّه باید سِفَت کلاهش را می چسبید... بادهای  
ویرانگری داشت... دختران زیبا را باد می برد...

از این ها گذشته، همه ی حواس یوکابد پی خواهر و برادرش بود. مخصوصاً که بی بی هم اضافه شده  
بود... پدرش جواد سه سال بعد از مرگ سونا، توی خانه ی زن بدنام محله «مولود زَرده» اُوردوز کرده  
بود... درست بعد از شبی که خانه را در قمار باخت... همان خانه ی دو طبقه ی قدیمی که با عماد و  
عبدالله شریک بود. همان خانه ای که حالا یوکابد با خواهر و برادر و بی بی در آن زندگی می کردند...  
جواد سهم خودش را باخته بود... عبدالله که نبود معترض شود... سهم عبدالله هم به بی بی رسید... عماد  
عموی بزرگشان بود... دفتر املاک داشت... وضع مالی اش خوب بود...

راه و چاهِ لفت و لیس دلالانِ خانه را خوب بلد بود، نیاز چندانی به آن خانه نداشت اما بهانه ی

خوبی شد برای پسرش «یاسر»...

یاسر فرزند سوم عماد بود... قُلچماقِ محلّه... سردسته‌ی ارادل و اوباش... و از بختِ بد

یوکابد، عاشق و دل‌باخته‌ی او...

اینکه در این دنیا هیچ کس نخواهدت، بهتر است از آنکه یک عاشقِ بد بخواهدت!! یاسر بد بود.

به معنای تمام بد بود... حالا که یوکابد و خواهر و برادرش در خانه‌ای که بخشی از آن سهم پدرش

بود زندگی می‌کردند، پُرروتر و گستاخ‌تر از همیشه رفتار می‌کرد.

عالیه هنوز نیامده بود و یوکابد هنوز حوله‌ی خیس می‌چلاند و پهن می‌کرد روی پیشانیِ مرد...

در این میان صبحانه‌ی بی‌بی را هم داده بود. بی‌بی عادت داشت صبحانه را زود بخورد...

بی‌بی آهسته لب زد: یونسو صدا کن... خودتم یه چیزی بخور مادر خسته شدی...

یوکابد چشم از مرد برداشت.

— امروز نمی‌رم دگه... یونسو می‌فرستم ... می‌خوام کوکو درست کنم...

یک دگه‌ی یوکابد بود و یک محلّه... دکه را عبدالله برای جواد خریده بود... که جواد بنشیند

سر زندگی‌اش و دست بکشد از قمار و مواد و خانه‌های بدنام... خلاصه که سرگرم شود...

جواد سرگرم شد اما به شیوه‌ی خودش!! دگه شد مرکز رد و بدل کردن هر جنسی که نباید... بعد از مرگش، یوکابد و یونس درز به درزش را جوریدند که بعد برایشان دردسر نشود...

یاسر گفته بود دگه را بفروشنند. چون او اجازه نمی‌دهد یوکابد کار مردانه کند. خودش حاضر است خرج خانواده‌ی عمویش را به عهده بگیرد.

یوکابد اما نشنیده گرفت... یاسر کله‌اش که داغ می‌شد زبانش زیاد به هرز می‌چرخید... وعده‌های پوچ می‌داد... مهربانی‌اش پایدار نبود... کافی بود یک روز بگذرد، اخلاق و رفتارش می‌شد سگیت محض... چنان عربده می‌کشید انگار کن «شیبه‌ی اسب»!

یوکابد آن قوم را شناخته بود. می‌دانست دیوارهایشان کاغذیست... تکیه نمی‌کرد بهشان... باید خرج خواهر و برادر و بی‌بی‌اش را در می‌آورد، یونس را هم وردست خودش کرد... روسری را محکم دور سرش تاب می‌داد و دستک‌هایش را چنان بالای سرش گره می‌زد که از دور هم می‌شد فهمید این دختر حربه‌ی دلبری نمی‌داند!! پیراهن‌های گل و گشاد و بلندی برای خودش و معصومه دوخته بود که شور به شور می‌پوشیدند و تنها فرقاشان با زمستان خلاصه می‌شد در ژاکت‌هایی که یوکابد می‌بافت و روی پیراهن‌ها به تن می‌کشیدند.

یاسر چند باری پاپی‌اش شد که تعطیل کند برود بنشیند توی خانه که آبروداری کند و دست بکشد از لجبازی.

اما نرفته بود توی گوش یوکابد. سرتیق و سیمج ایستاده بود که «خودم می‌تونم خرج خانوادمو در

بیارم.»

یوکابد می‌دانست قبولِ حمایت‌های یاسر یعنی پذیرشِ همسری‌اش... بهتر بود بمیرد... بهتر بود پشت سرش حرف باشد اما همسر حرف‌سازترین لاتِ محل نشود. همین طوری هم زیر یوغ عماد و یاسر بود. همین که آنها سهمشان را از خانه طلب نکرده بودند جای شکر داشت. می‌دانست یاسر چقدر خوشحال است که پدرش سهمی از آن خانه دارد و این بهانه‌ی خویبست تا هر وقت که هوس تاختن می‌کند از این بهانه استفاده کند و بتازد.

عبدالله که مُرد سهمش به بی‌بی رسید. عماد هم باختِ جواد یعنی پدر یوکابد را پذیرفت و تاوانش را داد. در عوض بی‌بی را برای همیشه آورد پیش یوکابد توی همان خانه. اینطوری بی‌بی هم وبال گردنش نبود. مخصوصاً که حالا پیر و ناتوان و از کارافتاده بود و نیاز به پرستار داشت. می‌دانست بی‌بی هم آنها را بیشتر دوست دارد و آنجا راحت‌تر است. مهم‌تر اینکه مجبور نبود غروئندهای همسرش «فتانه» را تحمل کند و بی‌بی را دَمِ آخری آلاخون والاخون کند...

یوکابد صبح به صبح با یونس به دکه می‌رفت تا اجناسی را که شرکت‌های مختلف می‌فرستادند و

لازم داشت تحویل بگیرد. چند باکس سیگار، مجله، روزنامه، چند جعبه‌ی نوشیدنی و آدامس و شکلات و هر چه که کم داشتند... یک روز در میان هم غذای خانگی می‌پخت و لقمه‌لقمه لای نان می‌پیچید و ساندویچ می‌کرد و به دکه می‌برد.

ارزان می‌فروخت تا همه بتوانند بخرند. مشتری کم نداشت. اغلب کارگر بودند. صبح‌ها ردیف می‌شدند جلوی دکه تا «وَن» آقای رسولی بیاید و جمعشان کند ببرد توی شهر پخششان کند. همین بود که یوکابد هر چه می‌پخت کمتر از دو ساعت به تهش می‌رسیدند.

روز جاری شده بود توی اتاق. یوکابد یونس را صدا کرد: یونس. پاشو دیر می‌شه. پاهای یونس

درازتر از پتویِ رویش شده بود. یونس عصای دست یوکابد بود، بی‌او نمی‌توانست زندگی را

بچرخاند. چقدر دلش می‌خواست یونس درسش را ادامه دهد. اما هیچکدام نتوانسته بودند دیپلم

بگیرند.

عالیه تماس گرفت: جانم؟

– حال اون یارو چطوره؟

– تب داشت. خیلی شدید بود. دو ساعته دارم خنکش می‌کنم.

– عیب نداره. نترس. الآن میام یه تب بر بهش تزریق می‌کنم.

– عالیه؟ چیزیش نشه!

– تا الآن زنده مونده، دیگه چیزیش نمی‌شه!



عالیه هم مثل بی بی بود. استدلال‌های خودش را داشت!

\*\*\*

آسمان بعد از طوفان شب گذشته صاف بود اما هوا سردتر شده بود. یونس سی‌عدد روزنامه را هول هولکی شمرد و تحویل گرفت... همان سی تا هم زیادشان بود. آنجا کسی روزنامه نمی‌خواند. مشتری ثابتشان حسن آقای سلمانی بود و آقا تقی کفاش. باقی‌شان هم بیکارانِ آبرومندی بودند که هر روز لایِ نیازمندی‌ها را می‌جویدند بلکه کاری با حقوق مُکفی بیابند.

مجله‌های ورزشی و هنری خواهانشان بیشتر بود. سَوایِ لات و اوباشِ محل، عده‌ای هم بودند که رؤیاهایشان را میان این مجلات جستجو می‌کردند و با هزار و یک آرزو مطالبشان را می‌خواندند و خط به خطش را دوره می‌کردند. رؤیای ستاره شدن در دنیای سینما یا ورزش رؤیای تمام نشدنی نوجوانان قشرِ ضعیف و کم درآمد بوده است...

یوکابد باهوش بود. نیاز مردم را می‌دانست. پول بالای هرچیزی نمی‌داد. هرچه که توی دکه می‌آمد یکی دو روزه ته می‌کشید. توی خانه هم همین که از کارهای روزمره خلاص می‌شد، بساط

مُهره‌های رنگارنگش را جلوی پهن می‌کرد و می‌نشست به درست کردن گردن بند و دستبند...  
دختر و پسرهای نوجوان می‌خریدند. معصومه هم یاد گرفته بود. از مدرسه که برمی‌گشت پابه پای  
یوکابد دستبند و گردن بند درست می‌کرد.

یونس داخل دکه داشت مجله‌های باطله را دسته دسته جدا می‌گذاشت. موتورِ یاسر پسرعمویش  
مقابل دکه خاموش شد. مثلِ مأموری وقت شناس هر صبح می‌آمد، خودی نشان می‌داد و آماری  
می‌گرفت!

از موتور پیاده شد. سنگ‌ها از زیر پاهایش که مثل کروگدیلی خسته راه می‌آمد، در می‌رفتند و  
سروصدا می‌کردند. نزدیکِ در دکه شد و کج ایستاد. یک وَری به یونس خیره شد و پرسید:

– یوکا کجاس؟

یونس که داشت صندلی پلاستیکی درب و داغانش را تمیز می‌کرد تا کمی بنشیند و خستگی  
بگیرد، سر بلند کرد. یاسر را که دید هول شد و گفت: سلام... یوکا... نیومد.

یاسر جلوتر رفت. کِشی که جلوی ورودیِ دگّه آویزان بود و فندکِ کهنه‌ای از آن تاب می‌خورد  
را پیش کشید. سیگار را گوشه‌ی لبش نشانده و اخم‌ها را توی هم کرد. فندک زد. کام گرفت. دود  
جلوی صورتش ابر درست کرد. چشم‌ها را باریک کرد و پرسید: واسه چی؟

یونس سعی کرد آرام باشد... نگاه از او گرفت و همانطور که روی صندلی می‌نشست و مجله‌ای  
برمی‌داشت گفت: بی‌بی یه خورده ناخوشه. مونده براش سوپ درست کنه...

یاسر پُک دیگری زد و اخم‌ها را توی هم کرد و همانطور که نگاهش را به اطراف می‌چرخاند با

لحن طلب کارانه‌اش گفت: اصلش همینه!! باس بشینه تو خونه به بی بی برسه... به معصومه برسه.

به از آسیری تو این دخمه‌س!!

یونس مجله را ورق زد و زیر لب گفت: بدون یوکا که همیشه. کلی اینجا کارداره...

یاسر غضبناک گفت: پس تو چیکاره‌ای!!؟

یونس لب‌ها را کش داد پایین. جواب دادن به یاسر بی‌فایده بود. از جا بلند شد و خودش را

سرگرم کرد تا او برود. صدای سنگریزه‌ها دوباره بلند شد. گُر و گُدیل خسته، موتور را روشن کرد و

دور زد از صبح تا شب همان طور ول می‌چرخید. کسی از کار او سر در نمی‌آورد. گاهی به دفتر

املاک پدرش عماد هم سر می‌زد، یکی دو ساعت می‌نشست. آن وقت بود که عماد باد به غبغب

می‌انداخت و نگاهش فاخرانه می‌شد. دلش می‌خواست یاسر هرچه زودتر یوکابد را عقد کند، بیاید

طبقه‌ی بالای خانه‌اش زندگی کنند، تا شاید یاسر دست از رفقای الواتش بردارد.

برعکسِ فتانه، یوکابد را دوست داشت. همیشه می‌گفت، یوکابد جَنَم دارد. بلد است یاسر را

جمع وجور کند. به زندگی پای بند و سربه راهش کند. مخصوصاً که از علاقه‌ی شدید پسرش به یوکابد هم با خبر بود. که البته همه‌ی محل با خبر بودند. این که کسی جرأت نمی‌کرد به یوکابد چپ نگاه کند و نزدیکش شود، همین یاسر بود! هیچکس دلش نمی‌خواست یاسر بشود معرکه بیارو و بالِ جانش!!

یوکابد اما بیزار بود از یاسر. صدای موتورش را که از توی دکه می‌شنید، کج خلقی دامن‌گیرش می‌شد. دلش می‌خواست پاره آجری خرجِ هیکلِ بدقواره‌اش کند. یاسر به مادرش رفته بود. درشت هیکل و تقریباً چاق. موهای فرفری‌اش را به عمد کوتاه نمی‌کرد تا هیبتِ ترسناکش، عُصاره‌ی جسارت را در وجودِ طرفِ مقابلش بخشکاند. سیبلِ پُرپُشتِ دسته موتوریش را تاب می‌داد و ابرو در هم می‌تنید. زمستان‌ها چرم می‌پوشید و تابستان‌ها تی شرت گل و گشاد مشگی. برقِ نگاهِ تیزش بی‌حیا بود. هر جمله‌ی ده کلمه‌ای او، شش تایش حرف زشت بود و ناسزا. صدای خنده‌های مستانه‌اش، انکراالصواتی شنیع بود به گوش یوکابد.

\*\*\*

صدای زنگ گوشی‌اش او را از آشپزخانه بیرون کشید. دست‌ها رو خشک کرده نکرده، گوشی

را نگاهی کرد. یونس بود. فوری جواب داد: چیه یونس؟!

یونس با نگرانی گفت: یوکا. یاسر این جا بود.

– خب؟

– سراغتو می گرفت. گفتم بی بی ناخوشه موندی تو خونه که بهش برسی. فکر کنم داره میاد

خونه. حواست باشه.

جای همین خالی بود! سر صبحی رگِ گردنِ طناب شده‌ی یاسر را کم داشت.

تماس را قطع کرد. خانه قدیمی بود و آشپزخانه دور از اتاق‌ها قرار داشت. به طرف اتاق پا تند

کرد. بی بی با واگرش توی اتاق، تمرینِ راه رفتن می کرد. همین که یوکابد را دید، ایستاد.

با سر اشاره به مرد کرد و گفت: بین حالش چطوره مادر؟

یوکابد کنار مرد دو زانو نشست و گفت: الآن می بینم.

دست را آهسته روی پیشانی او گذاشت. تبش پایین آمده بود و از نفس زدن‌های تند صبح

خبری نبود. اما هنوز گرم بود. حوله را توی آب چرخاند و تازه‌اش کرد.

زیر لب لُندید: این عالیه کجا مونده؟ پانسمانشم خونی شده.

همین که حوله‌ی خنک روی پیشانی مرد نشست، پلک‌هایش لرزیدند. یوکابد، حواس جمع به مرد

خیره شد. لرزش دوباره پلک‌هایش، نشان از تلاش برای بازگشت به زندگی داشت. هیجانی ظریف

توی دل یوکابد پرسه زد. هول شد. کمی مایل به صورت مرد سرش را جلو برد و آهسته لب زد:  
آقا...

انبوه مژه‌های مرد لرزیدند. لای پلک‌ها خطی باز شد. مرد از میان پلک‌های نیمه بازش، صورتِ جوانِ دختری را می‌دید، سبزه رو با چشم و ابروی پُروپیمانِ مشگی. بینی استخوانی که قوز کوچکی را حمل می‌کرد و لب‌های کوچک میان صورت لاغر و باریکش. چشم‌هایش مورب و سیاه، کنجکاوانه به او خیره بودند. روسری گلدار با زمینه‌ی آبی را بالای سرش گره زده بود طوری که ریشه‌های بلند و سیاه روسری روی پیشانی‌اش ریخته بود. گیس بافته‌ی سیاهش از یک طرف شانهِ او آویزان بود. چشم روی پیراهنِ رنگی‌اش چرخاند که زیرِ یک ژاکت دست بافتِ یاسی رنگ پوشیده بود. نگاه مرد روی مهره‌های آبی رنگ گردن بند دختر نشست و بعد از لحظه‌ای دوباره چشم‌ها را بست. یکی تو گوشش گفت: «اسمِ الدا... اسمِ الدا...»

مرد نفس عمیقی کشید. دوباره با بی‌رمقی پلک باز کرد.

صدای عالیهِ از توی حیاط می‌آمد. یوکابد هول شد. رو به مرد گفت: چشماتو ببند. اصلاً وانکن

هر قدم جلوی دوستم صدات کردم چشماتو وانکن.

اگه کسی بفهمه بهوش اومدی، دیگه نمی‌تونم نگهت دارم... نمی‌ذارن بمونی...

مرد جوان که پیدا نبود از حرف‌های دختر سر در آورده یا نه، بی‌رمق پلک‌ها را روی هم

گذاشت. یوکابد دوباره تأکید کرد: بازکنی چشاتو... تا خودم بگم.

همه‌ی هشدارها را آهسته و پچ‌پچ‌وار داده بود اما وقتی داشت از جایش بلند می‌شد، بی‌بی را دید

که روی واگرش خم شد و حواس جمع او را نگاه می‌کند... یوکابد ناخواسته انگشت اشاره را روی

بینی گذاشت و چشم‌هایش را گشاد کرد.

بی‌بی آهسته سر تکان داد که یعنی حواسم هست. نگران نباش...

زنِ باهوشی بود. همیشه یوکابد را یاری می‌کرد. به هوش و جَنَم و مهربانی یوکابد ایمان داشت

عالیه با چادری که حالا روی شانه‌هایش افتاده بود، وارد شد. سر حال‌تر از شبِ گذشته به نظر

می‌رسید. بی‌هیچ حرفِ اضافی، مثل پزشکی وظیفه شناس و کاربَلَد سلامی گذرا پَراند و به بالین مرد

نشست.

تبش را چک کرد و گفت: به هوش نیومد؟

یوکابد فوری گفت: نه.

و در دلش مرد را قَسَم داد که بی‌موقع چشم نگشاید...

عالیه: عیب نداره... الآن پانسمانشو عوض می‌کنم...

وسایلش را که از توی کیف بیرون می کشید گفت: یاسر دَمِ دره.

دل پیچه سُرید میانِ روده های یوکابد. نفسی کشید و گفت: خب؟

عالیه بی توجه به سؤال یوکابد گفت: کمک کن سرشو بلند کنم...

و بعد ادامه داد: فکر کنم الآن یاسر بیاد این جا.

یوکابد بالش پشت سرِ مرد را کمی بالا کشید. رو به عالیه گفت: اگه یه وقتی اومد بالا، اینو

دید بگو حالش خیلی خرابه. بگو تکونش بدیم می میره.

بعد آب دهانش را قورت داد و در ادامه گفت: می ترسم یه وقت گیر بده این بدبختو بندازیم تو

خیابون... تو که اخلاق سگیتشو می دونی!

جملات آخر را بلند و تحکم وار گفت که حسابِ کار، دستِ مرد هم بیاید. دعا می کرد

حرفهایش را بشنود و آن قدری به هوش باشد که بفهمد او چه می گوید!!

عالیه گازاستریل را با پنس مهار کرد و رو به یوکابد گفت: یوکا... می تونی زنگ بزنی به پلیس.

الآن مطمئنم که نمی میره. ضربان قلبش منظمه. خونریزی هم نداره. یه کم فشارش پایینه که

درست می شه. شاید پلیس بتونه خانوادشو پیدا کنه. خودتم از دست فکر و خیال و یاسر راحت

می شی...

ترسی ناگفته از پلیس در جان بچه های آن محل لانه کرده بود. کمتر کسی پیدا می شه که

بخواهد که گرفتاری اش را که یک سرش می رسید به پیگرد قانونی، با پلیس شریک شود!



کمتر خانه‌ای بود که اهالی‌اش ببری باشند از انجام خلاف و استنطاق! و یا حداقل یک شب را

میهمان کلانتری بودن!

از این بود که معمولاً پلیس گزینه‌ی آخر بود.

عالیه: یاسر پرسید بی بی چگونه؟ گفتم تازه دارم می‌رم بینمش.

یوکابد: خوب گفتم. یونسیم بهش گفته بی بی حالش خوب نیست یوکا مونده پیشش.

قداره کشی یاسر مال همه بود به غیر از یوکابد. هیجان زده که می‌شد کمی به لُکنت می‌افتاد. و

این لُکنتِ زبان اندک، پیش یوکابد به تته پته می‌رسید.

از همان روزهای نوجوانی عاشق یوکابد بود... این عشق با گذشت سال‌ها قوت گرفته بود و

ریشه دوانده بود اگر یوکابد پا داده بود، همان موقع که تازه دست از مدرسه کشیده بود، ازدواج

کرده بود و خیال خودش و همه را راحت کرده بود...

اگر زبان یاسر به خاطر عشق و خاطر خواهی پیش یوکابد بیشتر از همیشه لنگ می‌زد، کسی بر او

خرده نمی‌گرفت! باقی محل هم در برابر یوکابد، خودشان را جمع و جور می‌کردند. از او حساب

می‌بردند و برایش احترام قایل بودند. یوکابد را همه‌شان توی روزهای سخت دیده بودند که چگونه یک تنه بار مسئولیت خانواده‌اش را به دوش کشیده و هنوز هم می‌کشد... پیش خودشان می‌گفتند شیرزنی است یوکابد برای خودش... به فرزندانشان سرکوفتش را می‌زدند که از یوکابد یاد بگیر که چطور زندگی را می‌چرخاند. کسی از دل شکننده و طبع ظریف و آرزوهای دلش خبر نداشت... چون مجبور بود برای بقای خود و خانواده‌اش جور دیگری نشان دهد.

یوکابد پانسمانِ خونی را توی کیسه انداخت و سرش را گره زد. عالیه دستمال الکی را به انگشتانِ خود کشید و گفت: موندم چرا به هوش نیومده. همه چیزش نرماله. فکر کنم تا ظهر دیگه به هوش بیاد... صدای یاسر توی حیاط پیچید. یوکابد هول شد و گفت: در حیاطو باز گذاشتی؟! عالیه: آره... از اولم باز بود.

یوکابد به سرعت از جابرخاست. نباید می‌گذاشت یاسر داخل شود. بهانه‌ی یاسر سر زدن به «بی‌بی» بود. اما جای شکرش باقی بود که عالیه را دم در دیده.

رو به عالیه گفت: عالیه بیرون نیا. فعلاً بمون تا من یاسرو دس به سر کنم بره.

عالیه: زود بیا. باید برم درمانگاه.

یوکابد: صبر کن الان میام.

و به طرف راهرو پا تند کرد. پیش از آنکه یاسر پله‌ها را بالا بیاید در ورودی را باز کرد و گفت:

سلام. چی شده؟

یاسر در جا خشکید. یقه‌ی کاپشن چرمش را صاف کرد و به چهره‌ی درهم یوکابد چشم دوخت.

لب زد: بی بی چ... چگونه؟

یوکابد دو طرف ژاکت را پیش کشید. و خودش را توی ژاکت جمع کرد. سعی کرد عادی و

بی تفاوت باشد. اما درونش بلوایی بود. زیر لب گفت: خوبه. می‌خوام ببرمش حموم.

یاسر این پا و آن پا کرد. دلش می‌خواست حرفی بزند و موضوعی برای گفتگو بیابد. دست و پا

زنان فکر کرد که چه بگوید...

– نَ نَرَفْتی دَگَه؟!

– نه

– چ چرا؟

یوکابد بی‌حوصله بود. دلش می‌خواست زودتر او را بتاراند.

خشک و اخمو جواب داد: تا حالا رفتنم دردت بود. حالا نرفتنم؟!

یاسر شقیقه‌اش را خاراند. لبخندی کج روی لب نشانده. خودش را به پُروویی زد تا شاید یوکابد

تعارفش کند که برود داخل و به بهانه‌ی بی‌بی، دقایقی را با لذت در هوای معشوق تنفس کند.

– یه چایی تعارف نمی‌کنی؟

لحن یوکابد جدی‌تر از قبل شد...

– می‌خوای وَرِ دِلِ عالیهِ بشینی چایی بخوری؟

پیشانی و ابروهای یاسر با هم عقب کشیدند. هاج و واج به یوکابد چشم دوخت.

– نَ نه... یادم نبود، عالیهِ رو دیدمِشا...!! ولی...

پیدا بود شرمنده شده از رفتار یوکابد... سیگاری گنج لبش نشانده و لبخند کجش عمیق‌تر شد.

تلخی گج خندش توی چشم می‌زد. حیف که این دختر با اخلاق تلخش را دوست داشت. حیف که

آرزوی داشتنش حسرت شب و روزش شده بود وگرنه که می‌دانست چگونه رام و مطیعش کند. اما

یاسر وحشی بیشتر اوقات در برابر یوکابد دست به عصا بود و لب گزیده... می‌ترسید خرابازی در

بیاورد و آن وقت یوکابد را برای همیشه از دست بدهد. هرچند که گاه از آن همه بی‌اعتنایی به

تنگ می‌آمد و به سرش می‌زد که دیوانگی را به حد اعلایش برساند و دست به کاری بزند که

یوکابد به جز قبول همسری‌اش چاره‌ای نداشته باشد...

سیگار خاموش به کنج لبش آویزان بود. حیاط را برگشت به سمت در حیاط و گفت: پس باشه

یوقتِ دیگه میام بی‌بی رو می‌بینم.

به سلامت گفتنِ یوکابد پُتکی شد پس کله‌اش... همه‌ی حرصش را روی در خالی کرد.

در با صدای مهیب پشت سرش بسته شد...

در هوای یخزده‌ی رو به زمستان، عرق از زیر بغل یوکابد راه گرفته بود. خودش را خوب حفظ

کرده بود تا لو نرود. از پله‌ها سرازیر شد تا پای حوض فیروزه‌ای... ماهی‌های قرمز انگار که عکس

باشند ته حوض، بی حرکت چسبیده بودند و زل زده بودند به همدیگر.

یوکابد نفس کشید. به مرد جوان فکر کرد که به هوش آمده بود. باید فوری می‌رفت بالا. نکند

چشم باز کند و عالی‌ه بفهمد که او به هوش آمده... آن وقت ممکن بود عالی‌ه به هیجان بیاید و

برای خانواده‌اش تعریف کند که با مداوای او مردی از مرگ نجات یافته!!

یوکابد انگشت به آب زد... موج‌ها دایره وار بزرگ و بزرگ‌تر شدند و کنار رفتند. ماهی‌ها

رقصی کردند و نگاه از هم گرفتند...

\*\*\*

عالی‌ه رفته بود. یونس آمده بود سری به خانه بزند...

یوکابد: چرا دگه رو ول کردی؟

یونس: به علی سپردم. اومدم ببینم چه خبره. یاسر اومد؟ این مرده چی شد؟

یوکابد زیر شعله‌ی گاز را کم کرد. با کف گیر بزرگش کوه‌های قالب‌زده شده را برگرداند.

بوی خوشی توی آشپزخانه پیچیده بود.

– هیچی نشد. یاسر اومد تو حیاط. نذاشتم بیاد بالا. مرده هم به هوش اومده.

چشم‌های یونس گشاد شدند. آمد چیزی بگوید که گلویزش خشکید و تک سرفه‌ای کرد. موهای

ژولیده‌ی بلندش را کنار زد. چهره‌ی دلنشینی داشت. پشت لبش سبز شده بود و موهای پرپشتش

جوری وحشی و لاقید، صورتش را خواستنی می‌کرد. استخوان درشت بود و لاغر. قدش کمی از

یوکابد بلندتر بود. کاپشن پُفی خاکی رنگش را درآورد و روی صندلی کهنه‌ی آشپزخانه نشست.

– نمی‌خوای به عمو بگیم؟

– به عمو بگی که چی بشه.

– تا کی می‌خوای نگهش داری یوکا؟!

– تا وقتی که سرپا بشه.

– یوکا به نظرم بریم کلانتری خبر بدیم. یاسر اگه بفهمه...

یوکابد دست از کار کشید. نگاهش خیره بود. یونس خود را جمع و جور کرد. و گفت: پس

چیکار کنیم؟

– بذار اول خودش دهن واکنه. ببینیم چه خبره! شاید جونش تو خطر باشه. تازه‌اشم برم

کلانتری بگم پیداش کردم، می گن واسه چی همون دیشب نیومدی خبر بدی؟! معلوم نیس تا کی نگهم دارن که ثابت بشه زخمی شدن و بیهوش شدنش ربطی به ما نداره...

یونس چشم‌ها را جمع کرد و به یوکابد خیره ماند. انگار داشت جملات یوکابد را واکاوی می کرد.

یوکابد نمی خواست او را نگران کند. روبه رویش ایستاد... دست روی شانه‌ی مردانه‌اش که استخوانش درشت و مربعی بیرون زده بود گذاشت. شانه‌اش را فشرد و گفت: چیزی نمی شه داداشی . چند روز نگهش می داریم تا سرپا بشه. بعد خودش می ره. بذاریه چایی برات بریزم گرم شی. بعدم خواستی برگردی دکه این لقمه‌ها رو هم بردار ببر. ظهرم دکه رو ببند برو دنبال معصومه من امروز خودم خونه بمونم حواسم به اینجا باشه بهتره.

یونس سربراه بود. بچگی نکرده بودند هیچکدامشان . از همان بچگی افتاده بودند میان

گرفتاری و کم کاری‌های پدرشان. دست و پا زده بودند میان باتلاق تنگدستی و مسئولیت‌های سنگین. توی بچگی هر دو پیر شده بودند. یونس به دبیرستان نرسیده مرد خانه شد. مجبور شد

برای کمک به یوکابد درس را رها کند. همیشه گوش به فرمان یوکابد بود و به فکر خانواده.

یونس: این مرده حرفم زده؟!!

– نه. هنوز که نرفتم پیشش. یاسر پیش پای تو رفت. عالیه هم پشت سرش. نمی خواستم جلوی

عالیه باهاش حرف بزنم. عالیه نمی دونه بهوش اومده.

– خوب کردی. عالیه فوری به فاطمه خانم می گه. فاطمه خانم هم که به کل محل یوکابد استکان

بلوری را توی نعلبکی گذاشت و به دست یونس داد.

– چایی تو بخور. یادت نره سینی کوکوها رو ببری.

یونس که هنوز نگاهش نگرانی را حمل می کرد گفت: یوکا... می گم حالا که به هوش اومده.

خطرناک نباشه!!

یوکابد لبخندی آرام زد. نگاهش مطمئن بود...

– به اون سرو لباس و به این قیافه که نمیاد خطرناک باشه...

بعد خندید و گفت: به خطرناکی ما که اصلاً نیس!! فعلنم که افتاده بدبخت!!

یونس هم خندید...

یوکابد به طرف اتاق رفت. تا خواست دستگیره را پایین بکشد دوباره بلند گفت: معصومه رو

یادت نره.

و داخل اتاق شد. بی بی روی تشک لمیده بود. بوی تازه ای توی اتاق پیچیده بود. بوی غریبه. این



بو نا آشنا بود... اما خوشایند می نمود. بی بی خیره به مرد ذکر می گفت: دانه های تسبیحِ سوغاتِ

کربلایش را که عبدالله آورده بود توی دست می گرفت و با هر ذکر، رهایشان می کرد.

انگار می خواست همان دم معجزه شود و مرد، قبراق و سر حال چشم باز کند.

یوکابد به بالین مرد رفت و کنار سرش دو زانو نشست... آهسته لب زد: آقا... آقا بیداری؟

صدامو می شنوی؟ اگه بیداری چشاتو واکن... چشاتو واکن...

ابروها و مژه های مرد لغزیدند... پلک هایش تکان خوردند. انبوهی از مژگانِ قهوه ای بالا رفتند.

حالا چشم های درشتِ قهوه ای رنگی بی رمق و خسته خیره نگاهش می کردند...

یوکابد سرپیش برد و پرسید: درد داری؟!

مرد فقط نگاهش کرد. یوکابد باز پرسید: می تونی حرف بزنی؟! اسمت چیه؟!

پلک های بی جان مرد دوباره روی هم افتادند. گویی با شنیدن آن سؤالات طاقتش برید.

یوکابد ناامیدانه لب بست و نگاهش کرد. چهره ی مرد روی هم رفته دلنشین و جذاب می نمود.

قد بلند بود و چهارشانه. موهای قهوه ای تیره اش صاف و پرپشت بودند... خواست در برابر وسوسه ی

نگاه به مرد مقاومت کند، نتوانست. دوباره نگاهش کرد. بینی‌اش مردانه و خوش ترکیب بود. فکش درشت و استخوانی. خال قهوه‌ای خوشرنگی سمت چپ گردنش دیده می‌شد که توی چشم می‌زد. گندمگون بود با چشم‌های درشتی که خوش حالت بودند...

عالیه همان لحظه‌ی رفتن در گوش یوکابد گفته بود: جای برادری جذابم هست.

یوکابد با خودش فکر کرده آخرین باری که به یک مرد فکر کرده کی بوده؟! زندگیِ درب و داغانش هیچ جایی توی ذهن گِره گِره‌اش برای فکر کردن به مرد و رؤیایپردازی‌های دخترانه نگذاشته بود.

سه سال قبل وقتی بیست‌ودوساله بود، از مصطفی خوشش می‌آمد. سید مصطفایی که یاسر و عماد همین که فهمیدند عاشق یوکابد شده، تارنده بودندش... مصطفی عکاسخانه‌اش را بست و با مادرپیرش برای همیشه به مشهد رفت... بعد از او هرکس که یوکابد را دوست داشت، یاد گرفت که عشقش یواشکی و پنهانی باشد.

یوکابد هم با خودش کنار آمد که بعضی چیزها برای بعضی آدم‌ها محلی از اعراب ندارند، مثل عشق که برای او زیادی بود و جز دردسر چیزی نداشت. ترجیح می‌داد به آینده نیندیشد.

مدام به خودش می‌گفت، «همین که بتونم معصومه رو بفرستم دانشگاه، همین که بتونم از بی‌بی اون جووری که دلش می‌خواد مراقبت کنم، همین که بتونم یونس و آیندشو سروسامون بدم، برام

اما زمزمه‌های خانمان براندازی که گاه عمو عماد و گاه درو همسایه و گاه یاسر سر می‌دادند، جهانِ کثیف و تاریکِ سرنوشت را یادآوری می‌کردند. جهانی که یوکابد می‌خواست با فکر نکردن به آن، خود را مصون نگه دارد.

به دست‌های مرد نگاه کرد. به آن دست‌های بزرگ مردانه با آن انگشتانِ خوش حالت و ناخن‌های میزان و مرتب. به آن پوست سالم و بی‌خط و خال. پیدا بود با دست‌هایش مهربان بوده...

ناخواسته دست‌های خودش را بالا آورد و جلوی چشم‌هایش گرفت. انگشتان باریکش از سرما و خشکی چروکیده بودند. مفصل‌هایش از شدتِ کار زیاد و سنگین، بزرگ‌تر از حد معمول می‌نمودند. چند ردِ زخمِ کهنه و نو از صدقه سرِ کار در دگّه و بلند کردن جعبه‌های سنگین نوشابه‌ها و قوطی‌ها روی دستش به جا مانده بود. پوست تیره‌ی دستش، تیره‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. ناخن‌های کوتاهش شکسته و کج و معوج، انگشتانش را رقت‌انگیز کرده بودند...

مقایسه‌ی منصفانه‌ای نبود!! نفسی بیرون داد و با غم و تشویش بی‌بی را خیره شد...

– چیکارش کنم بی‌بی؟ به هوشه اما حرف نمی‌زنه.

بی بی نفس گرفت. دست‌ها را برای اختتامیه‌ی ذکرهایش به صورتش کشید و چشم‌های

ناتوانش را به سقف داد و بلند گفت: الهی شکر.

بعد نگاه به یوکابد سپرد و گفت: نترس مادر، خدا رو شکر که به هوش اومده. ترسیده بذار

خودشو پیدا کنه. چه می‌دونه ما کی ایم؟ بذار استراحت کنه. خون ازش رفته یه چیزی براش بیار

بخوره. حالش جا بیاد.

یک چیزی ته صدای بی بی بود. یک چیزی توی نگاهِ پیلی پیلی از اشکش بود که عادی نبود...

مثل همیشه نبود...

یوکابد گفت: عدسی درست کردم. بهش بدم؟

– آره مادر. عدسی که خوبه. قوت داره.

– می‌رم نون تازه بگیرم. بی بی... می‌گم نمی‌ترسی با این تنها بمونی؟

بی بی لبخند می‌زد.

– نه دخترم. خیال می‌کنم عبدالله برگشته. چه ترسی داره بنده‌ی خدا؟

حالا همه چیز روشن شد... رازنگاه بی بی لو رفت!! به یاد عبدالله آن غریبه را پذیرفته بود. یوکابد

ژاکت را از روی پُشتی برداشت و پوشید.

بی بی: از آقا نوری پیرس بین قلمِ گاو داره؟ ازش بخر بنداز توی عدسی دو تا جوش بزنه. خوبه

برا این بنده خدا.

یوکابد سر تکان داد که یعنی باشه...

\*\*\*

بوی گلپر و عدسی توی خانه پُر شده بود. معصومه کنار بی بی سر سفره نشسته بود. قاشق

قاشق عدسی را هورت می کشید. یوکابد غذای بی بی را به دستش داد و گفت: خودم بدم یا... بی بی

فوری گفت: می خورم دخترم. تو برو به اون بنده خدا برس.

یوکا ظرفی را پراز عدسی کرد و همراه کمی نان توی سینی گذاشت. کنار رخت خواب مرد

نشست. سینی را زمین گذاشت و گفت: آقا...

مرد جوان چشم باز کرد. هنوز گیج و گنگ نگاه می کرد.

یوکابد خیره به مرد گفت: اگه حالت خوبه... یه چیزی بخور...

مرد در سکوت به او خیره شد. دلش از گرسنگی مالش می رفت و بوی عدسی با گلپر، مشامش

را می نواخت. یوکابد قاشق را به دهان او نزدیک کرد. مرد خواست خودش را کمی بالا بکشد... از

درد زیاد چشم هایش را بست و صورتش منقبض شد...

یوکابد فوری قاشق را توی ظرف رها کرد و به کمک مرد شتافت. چند بالش زیر سرش گذاشت تا کمی بالاتر بیاید... همین که احساس کرد وضعیت مرد بهتر است دوباره قاشق را پراز عدسی کرد و جلوی دهان او گرفت. مرد دهان باز کرد. پس بی‌میل نبود.

بعد از چند قاشق، مرد سرش را عقب کشید و آرام پلک‌ها را روی هم گذاشت.

یوکابد فوری لب زد: ببین... می‌تونی حرف بزنی؟ چه بلایی سرت اومده؟!

مرد دوباره پلک‌ها را بالا کشید. نگاه بی‌رمقش به یوکابد بود. اما حرفی نزد. یوکابد ادامه داد:

می‌تونی یه آدرسی، شماره تلفنی چیزی به من بدی که به خانوادت خبر بدم اینجایی؟

مرد پلک زد و بی‌حرف به یوکابد چشم دوخت.

یوکابد مُصرَّانه پرسید: خونت کجاس؟! ببین... من نمی‌تونم اینجا نگهت دارم. اگه بفهمن تو

اینجایی برام بد میشه. باید زودتر خانوادتو خبر کنی بیان دنبالت.

مرد روی گرداند. پیدا بود نمی‌تواند به یوکابد کمک کند! یوکابد حرصی شد. چانه‌ی او را محکم

گرفت و به سوی خود چرخاند.

– با توأم!! می‌گم نمی‌تونم بیشتر از این نگهت دارم. یه پسرعمو دارم مثل سگ ولگرده همش

دور و برمونه... سرش درد می‌کنه واسه دردسر. بو بکشه و پیدات کنه، از اونایی که این بلا رو

سرت آوردن بدترشو سرت میاره... دهن واکن حالا!!

با غیظ گفته بود. حال نازکشیدن نداشت. نمی‌توانست وقت تلف کند. شاید دوباره از حال می-

رفت. باید چند کلمه‌ای از او بیرون می‌کشید.

مرد با اکراه لب باز کرد. صدایش بی‌جان و خش‌دار بود. به زحمت می‌شد تشخیص داد چه می‌-

گوید. هنوز توان حرف زدن نداشت.

- هیچی یادم نیست.

رنگ از روی یوکابد پرید. همین را کم داشت!

- یعنی چی؟! اسمت چیه؟ مال کجایی؟

- نمی‌دونم. هیچی نمی‌دونم!

یوکابد نفسی کشید. نگاه نگرانش رفت به سوی بی‌بی و معصومه که دست از خوردن برداشته و

به آنها خیره بودند.

دوباره به مرد نگاه کرد و گفت: خوب فکر کن. ببین من تو رو کنار جاده پیدا کردم. یه ماشین

سیاه... دو نفر بودن. پرتت کردن تو جاده. کت شلوار تنت بود. کراوات داشتی. شاید مهمونی

می‌رفتی... خوب فکر کن...

نگاه مرد جوان، بی‌رمق و خسته به سقف دوخته شد. سقف بلند و دودزده با لامپی که وسطش

آویزان بود. نم اشک توی چشم‌هایش غلطید...

یوکابد ترسی را که به دلش سایه انداخته بود را پس زد. دیگر هر حرفی برای گفتن زیاد بود...

فقط به مرد خیره شد. مرد آهسته پلک‌ها را روی هم گذاشت. بطری سبزرنگی جلوی

چشم‌هایش آمد. بطری چرخید و چرخید و بعد درست روبه‌روی او ایستاد...